

# حکایت‌ها

یا

اوضاع سابق دربار ایران

نگارش

ذبیح بهروز

ناشر:

انتشارات شادی، لندن

۱۲۶۷ - ۱۹۸۸

## پیشگفتار ناشر

«جیجکملیشاه» از نخستین نمایشنامه هایی است که در ایران به زبان فارسی نوشته شده است. این نمایشنامه، علاوه بر آن که به لحاظ محتوای اجتماعی و تصویر انتقادی که از دربار مضحك قاجاریه داده ارزش ویژه ای دارد؛ از نظر فضل تقدم در نمایشنامه نویسی ایران نیز جای خود را دارد.

«ذبیح بهروز» در این اثر، ضمن به تمسخر گرفتن دربار، به جدا بودن این دستگاه از مردم و مشکلات مردم، به شیوع ناامنی و فقر و بیماری در میان طبقات محروم، به دخالت زیانبار احکام شرع و استفاده متشرعین و دربار فاسد قاجار از خرافات مذهبی، و بالاخره به ظلمی که قوانین اسلامی به زنان روا می دارد، تاکید دارد و از این همه تصویری از یکسو تمسخر آمیز و از سوی دیگر رقت انگیز به دست می دهد.

«بهروز» از آغاز جوانی به نوشتن آثاری طنز آمیز به نثر و نظم پرداخت که در همه آنها کوشش او مبارزه با دیکتاتوری و جنبه های ضد ایرانی اسلام است. از آثار او در این دوران، جز اثر حاضر، «گنج بادآورد»، «گندستان»، «تاریخ ادبیات غور» و «معراجنامه» است. از این میان، تنها «جیجکملیشاه» در ایران اجازه انتشار یافته که آن هم محصول آزادی های دوران نخست وزیری رجب ملی و دموکرات ایران دکتر محمد مصدق است. از میان بقیه آثار اجتماعی این نویسنده، کتاب «معراجنامه»،

بهروز، ذبیح

جیجکملیشاه

چاپ اول: برلین ۱۶۱۲، چاپ سوم: تهران ۱۳۲۲

چاپ «انتشارات شادی»: لندن ۱۳۶۷ (۱۹۸۸)

حق چاپ و تکثیر محفوظ است. © 1988 Shadi Design & Print

## سر آغاز

چنانکه بارها در اوراق مجلهٔ ایرانشهر نوشتیم که روح ایرانی نمرده‌وروزی بایک جنبش حیرت انگیزی اظهار حیات خواهد کرد و با جلوه های خود چشمهای جهانیان را روشن خواهد ساخت؛ اینک یکی از نمایشهای آن روح ایرانی را که در قلمرو ادبیات و اخلاق اجتماعی مانجلی کرده، هموطنان خود معرفی و تقدیم میکنیم. این نثائر جیجکعلیشاه که ریختهٔ قلم و چکیدهٔ افکار یکی از جوانان بافضل حقیقت پرور ایران آقای ذبیح‌الله بهروز میباشد یکی از شاهکارهای ادبی عصر اخیر ما شمرده میشود.

درین کتاب، قوهٔ فکر، قوهٔ قلم، و حس آزادی خواهی، باهم مسابقه کرده و هر یک بهترین شکلی نمایش داده است. از حیث ادبی، در نظر ما این کتاب، بر آثاریکه تا کنون درین زمینه نوشته شده، مانند کتابهای کومدی فتحعلی آخوندزاده و نثائرهای ملکم خان برنری دارد. و ما این کتابرا در ردیف کتاب حاجی بابا اصفهانی و کتاب یکی بود یکی نبود آقای جمازاده میشماریم چنانکه این دو کتاب، از نفیستترین آثار منشور زبان فارسی بوده و با یک اسلوب ادبی و دلربا و با اصطلاحات و امثال زبانتزد مخصوص، بهر طبقه از مردم، حقایق امور و اخلاق جمهوررانشان داده اند، این نثائر نیز در شرح دادن اوضاع دربار ایران در سابق و در ضمن آن، حالات و اخلاق چند طبقه از مردم نیز پیش بیشتر سحر کرده و اعجاز نموده است.

باید دانست که برای اصلاح اخلاق اجتماعی یک ملت و برای آگاه کردن او از چگونگی زندگی و عادات زشت و اخلاق ناستودهٔ خود که غرق آنها شده، بهترین راهها شرح دادن آنهاست در شکل حکایت و تمثیل و نثائر و نقل از حیوانات و جز آنها. و اگر اینها بایک زبان ساده و شیرین و ذوق

شامل چند رسالهٔ مختلف، یکبار در پاریس و بار دیگر در آلمان به چاپ رسیده است.

چاپ حاضر «جیجکملیشاه» از روی چاپ سوم این اثر که در اردیبهشت ۱۳۳۲ از سوی «انتشارات اقبال» در تهران انتشار یافته، افست شده است. چاپ اقبال نیز به نوبهٔ خود از روی چاپ ۱۹۴۲ برلین حروفچینی شده است.

«انتشارات شادی» تا آنجا که در امکان داشته، افتادگی‌ها و غلط‌های چاپی این نسخه را تصحیح کرده، اما برای پرهیز از بالا رفتن بهای کتاب، از حروفچینی مجدد آن خودداری کرده است. امیدواریم استقبال ایرانیان ادب دوست خارج از کشور به ما امکان دهد که در آینده به انتشار آثار دیگری از این دست، که امکان چاپ آنها در ایران وجود ندارد، بپردازیم.

انتشارات شادی - لندن - ۱۳۶۷

# جيجك مليشاه

## پرده اول



( يك نالار بقدر يك زرع از زهين نمايشگاه بلندتر است )

اشخاص اين پرده :

**بيگلريگي :** حاكم شهر باسر داري و كلاه تخم مرغی صدا كلفت و تكبر آميز .

**حاجي علي اصفهاني :** تاجر باعبا و عمامه شير و شكري و لهجه اصفهاني عارض است ، مالش را در راه دزد ها برده اند .

**حاجي فاضل :** باعبا و عمامه يواش توي دماغ حرف ميزند . ناصح و مستشار بيگلريگي و شاعر ديوانخانه است .

**يك زن :** باچادر و چاقچور عارض است .

**يك دختر :** بسن هشت سالگي ، دختر زن پيش .

**فراش باشي :** بالباس فراشي و نشان .

**چند نفر فراش :** بالباس معمولي فراشي .

**چندين نفر عارض :** زن و مرد بالباسهاي مختلف و متداول

:- پرده بالاميرود :-

**عارضها :** ( باصدای بلند ) آی بفریادما برسید - آخ چکنیم .

**فراشها :** ( مردم را با تر که میزنند ) مرد که خفه شو - چرا

زور میدی - باجی نفست بگیره .

آور و جاذب نوشته شود در اصلاح اخلاق نوعی ، تأثیر بسیار خوب میتواند بخشد ، چنانکه جریده مصور ملا نصرالدین که چند سال پیش در تفلیس نشر میشد ، در بیدار کردن مسلمانان قفقاز بسیار خدمت بزرگی کرد و پیوسته در لباس هزل و ریشخند و مضحکه ، حقایق را جلو چشم مردم گذاشت و با اینکه مانند يك آيينه صاف ، اعمال زشت و عادات چرکین را بی پرده و با کمال آزادی و جرئت ، نشان میداد باز مردم با کمال میل میخواندند و قهر آمنتنبه میشدند .

ما خیلی آرزو میکردیم که در میان ادبا و نویسندگان کنونی ایران ، کسانی مانند فتحعلی آخوندزاده و میرزا حبیب اصفهانی و شیخ احمد روحی کرهانی مترجمین کتاب حاجی بابا اصفهانی از انگلیسی و آقای جمالزاده و آقای بهروز پیدا میشدند که اوضاع زندگی امروزی طبقات مختلف ملت ایران را با این طرز ادبی ساده و شیرین و حقیقت نما برشته تحریر میکشیدند و گنجینه ادبیات منشور فارسی را توانگر میساختند .

در نوشته های آقای بهروز و در افکار و عقاید ایشان که در مدت چند ماه توقف در برلین بدان آشنا شدیم شباهت زیادی به آثار و افکار ولتر ، شاعر و فیلسوف معروف فرانسه پیدا میکنیم و یقین داریم اگر محیط ایران که تازه قدم به روشن شدن گذاشته ، قوای دماغ و روح این جوان با فضل و با اطلاع را پرورش دادن بتواند ، وجود ایشان مظهر خارقه ها و سحرها خواهد شد امید داریم که آقای بهروز هر قدر هم ، در محیط تنگ و تاریک ایران دچار قدر شکنی ها و حق ناشناسیها بشوند ، از پرتو آن متانت و برد باری ، آن حب وطن و آن عشق مفرط بعالم فضل و ادب که ما ، در ایشان سراغ داریم ، اداره ایران شهر را که برای پذیرائی اینگونه آثار ادبی و اجتماعی همیشه حاضر است ، از تراوش افکار و آثار خود محروم نخواهند ساخت .

يك عارض پير: ای آقای فراشباشی ده روزه هر روز از صبح  
ناشوم اینجا معطلم - آخر بداد من برسید.

حاجی علی اصفهانی: ( بالهجة اصفهانی و فریاد بلند) آخ مالم  
رفتم - آخ جونم رفتم - آخ هرچه بود رفتم.

فراشباشی: ( بفراشها) بزین نوس این پدر سوختها - چرا این  
قد داد میزین - زنکه صب کن . . . .

(فراشها مردم را میزنند - بیکلری بیکی باهمراهانش از پشت تالار  
داخل میشوند).

حاجی علی اصفهانی: ( باصدای بلند) آخ چکنم - وای چکنم  
آخ بدادم برسید - مالم رفتم - جونم رفتم آه

. . . . هرچه داشتم رفتم . . . . آخ رفتم . . . .

بیکلری بیگی: (مینشینند با طرف نگاه میکنند... همراهانش مینشینند)  
په !! این مرد که چرا این قدر جیغ میزند!

حاجی علی اصفهانی: آخ مالم رفتم - جونم رفتم - هرچه بود  
رفتم - اهی . . . اهی . . . ( گریه میکند)

بیکلری بیگی: این مرد که را بیارید به بینیم چه شه چی میگه !!  
. . . . سرمارا خورد

(حاجی علی را فراشها پیش میکشند)

حاجی علی: ( باحالت پریشان - دست ها را از عبا بیرون نیلورده)  
آخ آقای بیکلری بیگی - بدادم برس - مالم رفتم -

جونم رفتم - آخ هرچه بود رفتم - پولام رفتم -  
کوشه جگرم رفتم .

بیکلری بیگی: مرد که نفست بگیره - خفه شو - آخه درد  
بگوینم چته !! په . . .

حاجی علی: آخ آقا مالم رفتم جونم رفتم

بیکلری بیگی: مرد که تو اینهمه مردم معطل میکنی - بزید نوسرش .

حاجی علی: آخ آقای بیکلری بیگی تو به کردم - مالم رفتم  
جونم . . . .

بیکلری بیگی: مرد که تو چرا دستاتو از عبا بیرون نکردی -  
تو مکه آدم نیستی - ادبت کو.

حاجی علی: آخ آقای بیکلری بیگی مالم رفتم - جونم رفتم  
عقلم رفتم - ادبم رفتم - آخ هرچی داشتم رفتم

شما مالمو بگیر بده - تا من این لنکامو از عبا بیرون  
بو کونم - ( بادودست میزند بلنکش)

بیکلری بیگی: ( با نفیر) بزید نوسرش بیرونش کنید

( فراشها میزنند بسر حاجی علی و بزور بیرونش میکنند)

حاجی علی: آخ مردم بفریادم برسید . . . آخ مردم .

بیکلری بیگی: ده بزید تو سرش - ده بیرونش کنید .

(حاجی علی نمیرود فراشها میکشندش روی زمین او  
فربادمیکنند)

فراشباشی: نفست بگیره - مرد که خفه شو - بی غیرت خفه شو.

( حاجی فاضل داخل میشود همه جلوی او برمیخیزند)

حاجی فاضل: ( نگاهي باهل مجلس میکند - نوي دماغی)

شمع و گل و پروانه تمامی همه جمع اند

خیر آقایان زحمت نکشید بفرمائید .

( میرود و درزیر دست بیکلری بیگی مینشیند)

عارضها: ( باهم حرف میزنند) آخ آقای بیکلری بیگی بداد ما برس  
- آخ محض رضای خدا . . . .

بیکلری بیگی: فراش باشی - این عارضهای پدر سوخته را ساکت

کن - حاجی فاضل هنوز نیامده سرش درد گرفت .  
بیگلریگی - پیدش خدمت باشی .

پیشخدمت: براه قربان ( تعظیم میکند )

بیگلریگی: یك قلبون بیاربرای جناب حاجی فاضل .  
پیشخدمت: ( تعظیم میکند خارج میشود )

حاجی فاضل: ( اهین - اوهون - - چند سرفه میکنند - و چند  
آب دهن در دستمال میاندازد )

تاجهان است آنچنان باشی زنده و خوشدل و جوان باشی  
حاضرین: به به - احسنت احسنت - ماشاءالله - در واقع

جناب حاجی معدن فضل هستند - در بدیهه گفتن  
معرکه میکنند به به احسنت . . .

عارضها: آقای بیگلریگی بداد ماهم برس . . .  
( یك زن بلندگریه میکند )

فراشباشی: آخ مردم خفه شین - چقد داد میزنین افلا از  
آقای حاجی فاضل خجالت بکشین .

حاجی فاضل گرسبیر بد انسانرا اندر دلوجان لختی

مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی

فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند

هرچند که خود میگفت من خسته شدم خیلی

صبرست که هرچیزست هرچند که آن تلخ است

بی صبر نشاید کرد برهیچ عمل میلی

پیشخدمت: غلیان میاورد

حاضرین: به به حضرت حاجی - احسنت - فی الحقیقه احسنت

- احسنت - مکرر مکرر .

حاجی فاضل: خیر آقایان قابل نیست - خیر - لطفکم مزید .  
عارضها: آقای بیگلریگی چون آقای حاج فاضل . . .

( هر کدام از عارضها بك چیزی میگویند )

حاضرین: ( بااصرار ) حضرت حاجی - مکرر - مکرر . . .  
حاجی فاضل: گرسبیر بد انسانرا اندر دل و جان . . .

( در این جا از بسکه عارضها فریاد میکنند حاجی فاضل  
سکوت میکند )

فراش باشی: هس - مردم نفستون بگیره - چقد داد میزنین  
يك زن: ( درحالت گریه ) آخ بداد منم برسین آخ . . . آخ  
مام آدمیم .

فراش باشی: زنکه نفست بگیره - خفه شو - چقد جیغ میزنی  
- اینجا که حموم نیس .

حاضرین: آقای حاجی فاضل مکرر مکرر .

بیگلریگی: آقای حاجی فاضل مکرر مکرر

حاجی فاضل: گرسبیر بد انسان را اندر دل و جان لختی

مجنون نشدی مجنون لیلی نشدی لیلی

فرهاد که صبرش بود که چون که بستان کند

هرچند که خود میگفت من خسته شدم خیلی

زن و دختر: ( بلند گریه میکنند )

بیگلریگی: آخ این زنکه سرهارا برد - از بسکه گریه کرد

نگذاش که ماکار کنیم - این دو نارای بیار بینیم آخه

چه مرک شونه ( اشاره میکند بزن و دختر کوچک )

فراش باشی: زنکه بیا جلو - دخترتم بیار - گریه نکن -

بیگلریگی: زنکه بگو به بینم چته .

زن: ( بلند گریه میکند )

بیگلر بیگی : دادزن زنکه !!

فراش باشی : آخه نفست بگیره !!

زن : آقای بیگلر بیگی يك شووری داشتی اسمش حاجی کاظم  
دوسال پیش عمرشو دادبشما .

( زن و دختر گریه میکنند )

بیگلر بیگی : آخ زنکه پدر سوخته منو دیوونه کردی، آخه درد تو بگو  
زن : چشم آقای بیگلر بیگی -- بیخشید ( با حالت گریه

شروع میکنند ) شوورم همین يك دختر و داش -- اون و خ

هفت سالش بود -- و ختیکه شوورم مرد گفتند برادرش

که عموی بچه باشه قیمه -- هرچه شوورم پول داش

گفتن که باید ور داره و ختیکه بچه بزرگ شد بهش

بده -- منم گفتم خوب عموشه اختیار داره -- اما عمو

يك پسری داره اسمش شیخ عبد الحسین -- دو تا زن داره

و يك سالم از شوور من که عموش بود بزرگتره --

از روزیکه شوورم مرده هر روز میامد بخونه ما سری

میزد -- عمو گفت باید يك کاری بکنیم که پسر ما که

میاد تو خونه شما محرم باشه -- من گفتم اختیار دارین

بعد يك روز گفت که من عقد این دختر را واسه پسر ما

خوندم حالا محرمه .

( زن در اینجا گریه میکند )

بیگلر بیگی : زنکه خفهمی شی یا بدم بیرون کنن، اینکه گریه نداره

زن : چشم آقای بیگلر بیگی اختیار دارین . . . حالا چند

روزه شیخ عبد الحسین آمده میگه باید عروسی کنیم

-- زن من نه ساله زنم میخوام بدم هرچه میگویم آقا

این بچه هنوز این چیزها را نمی فهمه میگه من یادش

میدم -- بتوجه -- آقای بیگلر بیگی بدادم برس --

من چنو این دختر باین کوچکی را بدم بآدمیگه از

باباشم بزرگ تره دو تام زن داره بلکه این بچه هم

راضی نباشه .

هرچه هم رفتم پیش شیخ الاسلام -- عز ولا به

کردم -- میگه عموش اختیار داره -- عقدش دوروسه

شیخ عبد الحسین خوب آدمیه -- آقای بیگلر بیگی دستم

بدامنت -- بدادم برس -- این دختر بیچاره کناهی

نکرده -- مالا شو خوردن خودشم میخوان از من بگیرن .

بیگلر بیگی : عجب ! عجب ! ! این جینغ و دادا و اینکه نداشتی

آقای حاجی فاضل شعر شونو بخونن برای این حرفای

مهمل بود -- به به عجب کاری برای ما پیدا شد -- زنکه

این حرفا که گریه نداره -- این جا لازم نبود بیسائی

مگه تو رفتی پیش شیخ الاسلام ؟

زن : بله آقای بیگلر بیگی رفتم .

بیگلر بیگی : خوب آقای شیخ الاسلام چی چی گفتن ؟

زن : گف عموش اختیار داره -- هر کاری بکنه اختیار داره

حکم خدا این طوره -- ولی آقای بیگلر بیگی این

بچه این چیزها رو نمی فهمه -- بلکه راضی نباشه .

بیگلر بیگی : زنکه نفست بگیره -- یعنی تو بهتر از شیخ الاسلام

میدونی هاها ( رومیکند به حاجی فاضل ) آقای حاجی

فاضل شما چه میفرمائین ؟

حاجی فاضل : آقای بیگلر بیگی -- زن ناقص عقل است --

ازین جهت است که شهادت دوزن برابر يك مرد است

شرع مطهر این طور فرموده -- حکم شرع همان است

که حضرت مستطاب شیخ الاسلام فرمودند - عموحق دارد که دختر غیر بالغ را بهر کس بدهد - ولا بد بهتر از یسر عمو دردنیاست کیست - پیر بودن و زن جوان داشتن عیب نیست بلکه زن جوان بهتر است که شوهر پیر داشته باشد - زیرا که شوهر جوان غالباً نادان و ناسازگار است .

حاضرین : به به جفالقلم !

یکی از حاضرین : به به - در واقع آقای حاجی معر که میکنند.

زن : ( گریه میکنند ) رحم باین بچه کوچک بکنید.

بیگلر بیگی : زنکه اینک از صبح تا حالا تراشتمی ما کار کنیم -

صحبت کنیم - شعر گوش کنیم برای همین حرفهای

مهمل بود - حال جواب تو شنیدی برو کم شو - ( باتقیر )

فراش باشی همه این عارضهای پدرسوخته را بیرون

کن - هر که پشه لقدش میزنه میدوه میاد دیوانخانه

عرض کنه - عجب گیری افتادیم.

(فراش باشی بافراشها با تر که عارضهها را میزنند بیرون

میکنند)

فراش باشی : پدرسوختهها نکفتم جیغ و داد نکنین - حالا برین

کم شین .

بیگلر بیگی : عجب گیری افتادیم - از صبح تا شوم باید باین

حرفهای مهمل برسیم .

حاجی فاضل : آقای بیگلر بیگی - اوقات شریف خودتانرا پیخود

تلخ نکنید - این مردم نادان هستند - شما برای رضای

خدا این کارها را میکنید .

یک نفر از حاضرین : قربان عیبی نداره - اوقات شریف خودتان

را تلخ نکنید .

یکی دیگر : قربان شما از آدمهای نفهم چه توقع دارین .

پیشخدمت : قربان ناهار حاضره .

بیگلر بیگی : آقایان بفرمائید برویم ناهار بخوریم اه - هی -

عجب خوب کاری پیش گرفتیم ( سرش را تکان میدهد ).

- پرده میافتد -

## پرده دوم

در یکی از تالارهای دربار

(صدر اعظم ، مورخ السلطان ، مفخر الشعراء ، ندیم دربار و چند نفر

دیگر ایستاده اند باهم حرف میزنند ، کریم شیرۀ داخل میشود . )

—•—

کریم شیرۀ : (بالحجۀ اصفهانی) آقایان وزرا ، آقایان امر اسلام علیکم

و قلبی لیدیکم !!

صدر اعظم : ( با صدای کلفت و باتکبر ) علیکم السلام حاجی کریم

احوال چه طوره ؟

کریم شیرۀ : ( دستش را بادهنش ترمیکنند و میزنند بگردنش ) آقای

صدر اعظم میندازیم .

صدر اعظم : ( رویش بر میگرداند ) میکنند چیزی نمیکوید (

امیر دوآب : داخل میشود تعظیم میکند بصدر اعظم بالهجۀ ترکی

ایلاتی ) سلامون علیکم .

بعد بمفخر الشعراء و کریم شیرۀ چپ چپ نگاه میکند

و رویش را بر میگرداند .

صدر اعظم : علیکم السلام - آقای لاله باشی احوال شریف ؟



امیر دواب : از سر حومت شو ما بو سیار خوب است .

کریم شیرة : آقای امیر دواب ! ( امیر دواب نگاه نمیکنند )

آقای امیر دواب ! ( امیر دواب نگاه باو نمیکنند )

آقای امیر دواب ! ( امیر دواب با صدر اعظم حرف

میزند ) آقای امیر - آقای امیر دواب عرضی داشتم !

امیر دواب : ( روی را بطرف کریم شیرة میکند با نشر و تغییر ) بله .

کریم شیرة : بانخ چه طورین؟

امیر دواب : ( با تغییر و نشر ) مرتکه باز امروز آمدی اینجا اگر با

من حرف بزنی پدرت را میسوزانم . . . بمن دیگر حرف

نزن - خفه شو .

کریم شیرة : بلند میخندد -

( دیگرانهم غیر از صدر اعظم و ندیم دربار پوزخند

میزند )

کریم شیرة : آهن - آهن - هه .

ندیم دربار : ( خیلی یواش معقولانه ) آقای حاجی کریم خواهش دارم

بسر کار امیر دواب جسارت نکنید - ایشان اوقاتشان

زود تلخ میشود - آنوقت اوقات همه تلخ خواهد شد .

کام شیرین بزم تلخ مکن - غرة ماه وجد سلخ مکن .

کریم شیرة : ( خیلی یواش و شمرده بتقلید ندیم دربار ) آقای ندیم ...

... سرت نوجییم جییم تو خلا .

حاضرین : ( همه بلند میخندند بغیر از صدر اعظم که چپ چپ باطراف

خود نگاه میکند )

( از پشت پرده صدای یساولها بلند میشود )

یساولها : برید - برید - بایست - برید - بیا .

( شاه یواش یواش باطراف نگاه میکند و داخل میشود همه چند مرتبه

تعظیم میکنند )

شاه : امیر دواب باز امروز هم اوقاتت که مرغی است!

امیر دواب : ( تعظیم میکند ) کور بان این مرتکه نمی گوزا ...

( اشاره میکند بکریم شیرة )

شاه : ( با تغییر و تندى ) میدانم ... میدانم - خوب

( شاه می نشیند روی صندلی )

امیر دواب : کور بانا کردم ...

شاه : میدانم . . حالا بسه ( ب صدر اعظم ) صدر اعظم اخبار

مملکت چیست .

امیر دواب : کور . . .

شاه : ( با اخم ) هس . . .

صدر اعظم : قربان خاکپای جواهر آسایت کردم . . . اخبار

و اوضاع ممالک محروسه از شرق تا غرب و از شمال تا

جنوب همه بر حسب مرام و آیات انتظام و رفاهیت در

اطراف و اکناف حکم فرماست . . . هر کجا شهریست

چون روی عروسان آراسته ، و هر کجا بنده ای است

از همگنان در آئین بندگی کوی سبقت برده ، چندانکه

در سراسر خطه واسعة این کشور ، چیزی جز زلف

خوبان پریشانی ندارد و دلی جز دل ساغر خونین نباشد

... و جناب مفخر الشعراى جیجکى مصداق این

مضمونرا در قصیده روزانه خود برشته نظم در آورده

و بعرض خاکپای اقدس همایونی خواهد رسانید.

امیر دواب : کور ...

شاه : هس . . نفست بگیریه . خوب ، معلوم میشود اخبار

خوب است . . . مفخر بگو بیتم چه ساخته ای .

امیر دواب : کور با . . .

شاه : ( با نشر و اخم ) مرد که .. خفه شو .

امیر دواب : (بخودش) این چه نوکری شد!!!

مفخر الشعراء : (پیش میآید تعظیم میکند و میخواند)

شها تو شاهی و گیتی سراسرند امیر

نه مثل داری و مانندنی شبیه و نظیر

حاضرین : به به - احسنت - احسنت

مفخر الشعراء : کجاست آنکه ترا بنده نیست در عالم

هر آنکه نیست بگو آید و کند تقریر

حاضرین : احسنت - احسنت - به به - شاه سرش را تکان میدهد.

مفخر الشعراء : جهان سراسر در زیر حکم تست شها

کنونکه حکم چنین شد جهان به بند و بگیر

بگیر فیصر روم و فرست سوی کلان

بیار شنگل هند و بنه بر او زنجیر

حاضرین : (با صدای بلند) احسنت - احسنت - جف القلم به به

- مکرر - مکرر ...

(مفخر الشعراء تأمل میکند باطراف نگاه می اندازد)

شاه : خوب دوباره بگو .

مفخر الشعراء : بگیر فیصر روم و فرست سوی کلان

بیار شنگل هند و بنه بر او زنجیر

فرست لشکر جرار تا بملک حبش

بکوب سومه ناتار تا کنار سبیر

حاضرین : به به - احسنت

کریم شیره : (با صدای بلند) احسنت .. احسنت آهن - احسنت

- ه ه -

شاه و حاضرین : (خنده) .

مفخر الشعراء : اِهه (سرفه میکند)

چوتخت ایرج داری شها بنازو بیال

چوتیغ سر کج داری بزنی بفرق نکیر

حاضرین : احسنت به به . . .

مفخر الشعراء : خدای نام ترا ورد و ذکر مرغان کرد

ازین جهت همه جک جک کنند گاه صغیر

حاضرین : به به .. احسنت بکراست !! . . .

مفخر الشعراء : شها نوشاهی و اینها همه وزیر تو اند

تو همچو ما به و اینها همه خمیر فطیر

حاضرین : احسنت - احسنت - صدقت

مفخر الشعراء : توئیکه چوبه نیرت بشد زیای فلك

توئیکه تیغ تو برید ابر را چوپنیر

حاضرین : (با صدای بلند) احسنت - احسنت - به به مکرر مکرر

. . . چوب - تیر - پا - فلك . . . به به !

ندیم دربار : به به جمیع فنون عروض و بدیع ، استعاره ، کنایه ،

تشبیه ، تجنیس همه در این يك بیت جمع اند - به به .

صدر اعظم : به به در واقع ایجاد کلام کرده ، ابر ، پنیر ، تیغ !!

امیر دواب : (بخود با اوقات تلخ) به این مرتکه تمام نمی کوند !

کریم شیره : (آهسته) آقای امیر دواب - آقا امیر !

امیر دواب : (با اخم باونگاه میکند چیزی نمیگوید)

کریم شیره : (آقای امیر ع دارم واست !!

(امیر دواب می خواهد حمله بکند بکریم شیره)

شاه : (با تغییر) آنکوشه چه خبره !! امیر دواب ساکت

نمیشی . . . مفخر بگو .

امیر دواب : کور . . .

شاه : هس .

مفخر الشعراء : توئیکه چوبه تیرت بشد ز پای فلك  
 توئیکه تیغ تو برید ابر را چو پنیر  
 توئیکه در حرمت فرشهای قالی هست  
 ولی شهان دیگر خود نداشتند حصیر  
 ندیم دربار صدقت - احسنت ...

مفخر الشعراء : توئیکه آشپز در کھت زدیک سیاه  
 میان قاب بشب روز می کند کفگیر  
 حاضرین : ( با صدای بلند ) احسنت - احسنت - بکر است ...  
 مفخر الشعراء : که بود جز توشاهان روزگار که داشت  
 بهر دهی ز ارو یا چهار فوج سفیر  
 که بود جیجکی آن خود که مدحتت گوید  
 کتاب وصف ترا وصف کی کند تفسیر  
 شاه و حاضرین : احسنت احسنت !! بارک الله به به ...  
 صدر اعظم : آقای مفخر احسنت - خیر الکلام - به به !!  
 میردواب : کور ...

شاه : ( باتغیر ) خفه شو حالا ..

( بصدر اعظم ) صدراعظم خیلی خوب گفته !! رئیس خلوت!  
 رئیس خلوت : بله قربان ( تعظیم میکند )  
 شاه : يك طاقته شال و صدنومن بده بمفخر .  
 رئیس خلوت : ( تعظیم میکند ) امر امر همایونی است .  
 صدر اعظم : ( تعظیم میکند ) قربان مورخ السلطان تاریخ روز گذشته را  
 بشیوه هر روزه چون عقد منشور به پیشگاه آورده .  
 شاه : خوب ! مورخ السلطان بخوان بینم .  
 مورخ السلطان : ( تعظیم می کند و میخواند )  
 بامدادان که خدنگ زرین خورشید از کمان کران

خاور بسوی کنبد نیلی رنگ پرتاب شد و خسرو رخشنده  
 چهارمین چرخ برین با سمند بادیا و کمند پرتو دیو  
 تاریکی را به بند کشید ... پادشاه جمجاه اسلام پناه لب  
 از لب شیرین نگار و دست از زیر توده زلف پرچین  
 دلدار برداشته و بر حسب فرمان مطاع اغتسلوا بسوی  
 گرمابه شتافتند - و در آن جایگاه دلپسند که آب  
 گرمش از چشمه حیوان کوی بیدی بردی و عطر  
 کلابش رونق گلستان نمرود درهم شکستی دلاکان  
 شوخ شیرین رفتار و درگ مالان چابک دست ارغوانی  
 عذار که روی هر یک از صحیفه ارتنگ مانی نمونه ای  
 و هموی هر تن از سنبل پرچین کلاله ای بود ، دست  
 بالا کرده و با آب و کلاب چنانچه شیوه و آداب  
 خسروان است از سر تا پا وجود ذیجود همایونی را  
 بشستند - و پس ...

امیردواب : کور ...

شاه : زهر مار !!

مورخ السلطان : و پس بالنکهای فشنک و مندیلهای رنگارنگ بدن  
 همایون و اندام میمونرا آهسته آهسته خشک کرده و  
 لباس خسروی که در جهان فقط قدو بالای این داد گر  
 عالی نسب را سزاست بیوشانیدند و بعد از آن شاهنشاه  
 داد گر کمی در سر بینه که هوای ملایم آن رشک  
 خزینه است ، بر حسب پیش نهاد سر کار حکیم السلطنه  
 که بقراط در پیش او قیراطی نباشد و ارسطو از اعجاز  
 انفاسش ادویه خود در بستو کند و جالینوس از کمی  
 بضاعت در محضرش چون عروس در پرده خجالت پنهان

شود، استراحت کردند و پس از استراحت از آنجا برخاسته و خرامان خرامان بسوی دربار که محل عز و قرار و عدل و داد گستری است روانه شدند .  
از جمله بندگان ...

امیر دواب : ( بخود ) په!! هر تکه تمام نمی کوند .

مورخ السلطان : ... در گاه بحضور خیر اعلی رسانیدند که در حدود کرمان و بلوچستان ملخان بی فرمان بر کشت و زرع روستائیان هجوم کرده و سبب اتلاف محصولات و مزروعات و قحط و غلا و گرانی شده اند.

چون این خبر ملالت اثر در محضر مطاع مذکور رفت فی الحال امر عالی صادر گردید که باهالی فلک زده انسامان امر و مقرر دارند که چون ارزاق و ما کولات از کشت دیو سرشت ملخان گران شده و اهالی در سختی و بدبختی افتاده اند فرمان همایون بر آنست که مردم انسامان در این سال چیزی دیگر بجای نان که حقیقتاً جز گندمی بیخته و بریان نیست بدست آورده بخورند و بدعا کوئی ذات ملکوتی صفات مشغول شوند تا مایه خشنودی در گاه خسروانی شود .

و نیز گفتند که جماعتی از کفار فجار فرنگ بالشکری آراسته با ساز و زنگ واردوئی از دختران قشنگ که سرپرستی از زخمیان در میدان جنگ می کنند ، بر اقصای حدود و ثغور ممالک محروسه هجوم کرده بلاد اسلام را تسخیر کنان پیش می آیند ، پس حکم جهان مطاع صادر شد که چون تیر شهاب و سرعت سحاب فرمان همایون را بایشان رسانند و امر کنند که آن نایاکان بی ایمان فوراً

مسلمان شده و هر چه دختر ماه منظر در اردو است با ایلچیان و هدایا بسراپرده همایونی فرستند و مردمان ایشان هم سلاح ریخته و از همان راه که آمده اند برگردند و الا نایره غضب همایونی شعله ور شده بر عایای این خاندان حکم خواهد شد که ایشان را بحال خود گذاشته تا اینکه خسته و درمانده شده باچشمی کریان ودلی بریان بخانمان و بران خود که منبع کفر و شرک و معدن قهر و غضب خداوندیست برگردند .  
و نیز ملا حزقل جهود که اجداد غیر محمودش در ضمن اصحاب اخدود بشمار بوده از قوم خود پسری ماه طلعت و دختری آفتاب صورت آورده و پیش کش حرم همایونی کرد و چون هر دو منظور نظر آفتاب اثر همایونی افتادند دو پارچه قصر از قصرهای خالصه شاهنشاهی را بادویست هزار تومان وجه نقد درباره او امر و مقرر کرده و بلقب کلیم الملکی در میان اقران و امثال سرافراز و مفتخر گردانیدند .

امیر دواب : کور ...

شاه : ( باتش و تندی ) مرد که خفه میشی یا پدر تو بدم بسوزون !!

مورخ السلطان : ... و نیز چند نفر سر کردگان سپاهیان که از دست تنگی

بیجان آمده و برای دریافت وجوهات خود شورشی کرده بودند بر حسب حکم اعلی همه را از دارنا آویختند چه سر باز را از آن سر باز گویند که سر خود را در راه شاه پرستی بیازد و در این صورت موافق رای آفتاب جای همایونی نبود که کسیکه دعوی سر بازی میکند و از دادن جان بک ندارد از گرسنگی

ودست ننگی بغان آید واز خزانه عامره وجوهات  
طلب نماید چنانکه مولانا عبدالله الولان الجابلی  
النخعی رحمه الله در کتاب گندستان میفرماید :  
(۱) چوسر باز زر از شهنشه بجست

بیاید سرش کنندن از تن نخست  
که گر او ندارد شکم باختن  
کجا سر پیازد که تاختن  
شکم باختن اول بندگی است  
شکم بنده بی گفت باسک یکست  
از آن روزه افضل بود از جهاد  
که مفت است و کم خرج بهر عباد  
صدر اعظم و حاضرین : به به .. احسنت .. احسنت ..  
داد سخن پروری داده - به - به

(۱) ایات دیگر این حکایت چنانکه در کتاب گندستان آمده چنین است:  
شنیدم که سرهنگی از شهر غور  
بر خسرو آمد پر آشوب و شور  
که شاهها سپه رشته از هم گسیخت  
بسی مرد و لغتی ز محنت گریخت  
کنون آنچه زیسان بجا مانده اند  
پریشان و بی برگ و در مانده اند  
نه اسب و نه زین و نه خودونه کفش  
نه جوشن نه خفتان نه تابان درفش  
چنین لشکری درگه کار زار  
ز بد خواه شه کی بر آرد دمار  
بفرمای گنجور را بسی درنگ  
بدیشان به بخشد زرو ساز جنگ  
ز بیهوده گفت آن بد اندیش مرد  
به بین تاچه در باره خویش کرد  
بفرمان شاهنشاه ارجمند  
ببساویختندش ز دار بلند  
که گیرند يك رویه عبرت سپاه  
به گستاخی اندر نپویند راه

شاه : رئیس خلوت

رئیس خلوت : بله قربان (تعظیم میکند)

شاه : يك عصای مرصع بده بمورخ السلطان .

رئیس خلوت : (تعظیم میکند)

شاه : الحق خوب نوشته ... بارك الله . ( رومیکنند به امیر

دواب ) خوب - بگو بینم چته ؟

امیر دواب : کوربان این مرتکه نمیکوزارد هازندگی کونیم (اشاره

می کند بکریم شیره ) .. هرچه انسان میگوید اوهم

یکچیزی از خودش میگوید و منم هرورخ میخواهم

چیزی بگویم - یا مف خورالشعراء شعر میخواند -

یا مورخو السلطان کاغذ میخواند - یا صدی اعظم حرف

میزند - یا این هیآید - یا آن میرود - آخر پس من

چکار کونم - به اینکهنمیشود !!

حاضرین : ( همه میخندند )

شاه : ( باخنده ) اینکه ازصبح تا حالا کور کور کردی عرضت

همین بود - به به - مرد که توچرا اینطور زود

اوقات تلخ میشه !

( شاه با گوشه چشم اشاره بکریم شیره میکند که سر بسر

امیر دواب بگذارد )

امیر دواب : کوربان - این مرتکه حیا ندارد آبرو ندارد امر

بدهید بامن ابدأ حرف نزنند .

شاه : خوب درد توهمینه - کریم، دیگه امیر دواب را ازیت نکن !

کریم شیره : امر امر همایونی است (تعظیم میکند ، آهسته بطرف امیر

دواب میرود ، امیر دواب باو چپ چپ نگاه میکند )

آقای امیر دواب غلط کردم - من نمیدونسم شما

با این زودی اوقاتان تلخ میشه - ببخشین - عفو

بفرمائین ( دست میزند بشانه امیر دواب ) دیگه از بنده  
جسارت نخواهد شد .

امیر دواب : مرتکه دیگر کار بکار من نداشته باش ( با اوقات تلخ )  
( شاه و دیگران لب خند میزنند زیر چشم نگاه میکنند )  
کریم شیر : آقای امیر دواب حالا که قبله عالم امر دادند دیگه  
جسارت نمیکنم - معذرت میخواهم .

پیش خدمت : ( تعظیم میکند ) قربان جلال الدین محمد ابوالحسن بن  
جعفر الملقب به اقیانوس العلوم انباری داماد کمال الدین  
احمد حسین ابوالقاسم بحر العلوم شانس کردی میخواهد  
بپایوس مشرف شود .

حاضرین : ( خنده )

شاه : ( بانبسم ) بیاد .

اقیانوس العلوم : ( داخل میشود تعظیم میکند - يك شیشه کوچکی  
در دستش است - بالهجه عربی بغدادی )

ایها الملك بسلامت باشند - يك قلیلی آب تربت آورده ام  
برای ملك عظیم - کثیر اصلی است - حینیکه هیامدم در  
بحر طوفان شد همه سکان مرکب خوف الغرق داشتند -  
يك خورده در آب مجعول کردم علی الفور طوفان  
مرفوع شد کلمات طوفان میشد رئیس المركب افرنجی میآمد  
میگفت تراب تراب - خلاصه شفا باشد جمیع علل را !  
شاه : خیلی خوب بیاید قدری برای شفا و تبرک میخوریم .

( اقیانوس العلوم پیش میرود شیشه را میدهد پشاه - شاه  
قدری میخورد - مزه مزه میکند )

اقیانوس العلوم : ایها الملك بسلامت باشند - آب الدجله والفرات  
قلیل ملح دارد .

کریم شیر : سرکار آقای امیر دواب نمک رابتر کی چی میگوون .  
امیر دواب : دیگر چی میخواهی بگوئی ؟

کریم شیر : سبیلات کفن کردم هیچی .

( همه بطرف امیر دواب و کریم شیر نگاه میکنند شاه  
نگاه میکند و باشیشه بازی میکند )

امیر دواب : ( سرش را تکان میدهد ) دوز .

کریم شیر : ریشت بگوز !

( همه پشاه قاه قاه میخندند )

امیر دواب : ( باغدا : کشیده میدود بطرف کریم شیر )

پدر ترا میسوزانم

کریم شیر : ( میدود بطرف پشت صندلی شاه ) قربان پناه آوردم  
( پیشخدمتها از امیر دواب مانع میشوند )

شاه : ( باحالت خنده و خشم ) امیر دواب خجالت بکش -

اقلا از اقیانوس العلوم واسمهایش حیاداشته باش ، سه !

امیر دواب : ( باحالت بر آشفتگی ) قربان په - این این حرفهارا

میزند - قبله عالم هم این جور میگوئین - خاتزاد

بعد از شصت سال دیگر نو کری نمیکنم ! نمیکنم !!

بس است !! ( پس پس میرود که خارج شود )

شاه : ( باشر ) مرد که این اسمش کریم شیر است - مرد که این

کارش اینه که همه را بخنداند - نو نباید از او اوقات

تلخ بشه - تو هم بگو بخند - بهت بگم !! ( باحالت

غضب ) اگر اذیتش کردی سر تو میدم بیرن !! ها !!

امیر دواب : ( باحالت بر آشفتگی ) خاتزاد دیگر گوشه نشین

خواهم شد خدا قیظ - ( تعظیم میکند پس میرود )

شاه : ( بانبسم ) امیر دواب قهر نکن - بیا مرد که توهم بگو

جوابش را بده ( امیردواب پیش میآید )

شاه : بیا - بیا

امیردواب : ( باحالت برآشفتنگی ) خوب پس منم میگویم .

شاه : خوب بگو به بینم .

امیردواب : ( باحالت برآشفتنگی غداره را میکشد - رو میکند

بکریم شیرۀ ) بیایرون از پشت صندلی - کارت ندارم .

( کریم شیرۀ بیرون میآید ) این چه چیز است .

کریم شیرۀ : غداره .

امیردواب : ( با تغییر ) توهم ریشت بگوز !

( شاه و حاضرین خندۀ بلند ) قاه قاه هر هر ....

شاه : ( درحالت خنده ) به به عجب گفتی - به به - مرده شورته

بیره - به به - آباد کردی !

( هنوز شاه و حاضرین میخندند ) مرد که اینهم قافیه شد

( شاه سرشرا تکان میدهد ) به به - این چیه - غداره

- توهم ریشت بگوز - به به !

امیردواب : به - قربان شما بد عادت کردی مردم را - به

این چه کاری شد - هرچه او میگویی همه بمن می

خندین و هرچه من میگویم باز هم همه بمن میخندین

این کار شد ( پس پس میرود تعظیم میکنند ) خدا فیظ .

شاه : ( با خنده ) امیردواب بیا يك قافیه دیگر هم بگو .

امیردواب : ( تعظیم میکنند همین طور پس پس میرود ) خدا فیظ !

صدر اعظم : آقای امیردواب - اعلی حضرت همایونی ارواحنا فداء

فرمودند بیائید !!

شاه : ( با خنده ) ولش کن بره ( با امیردواب ) برو گم شو

دیگر اینجا نیا ( شاه از روی صندلی بر میخیزد )

صدر اعظم بگو همه بیایند سرناهار .

- : پرده پائین میافتد : -

## پرده سوم

در يك اطاق معمولی با فرش قالی ونمد

\*

اشخاص :

میرزا بزرگ - میرزا و ئیس محاسبات ، بارش سفید وقد خمیده

چند نفر میرزا - بالباس بلند قبا و لباده

: پرده بالا میرود : -

( میرزا بزرگ و چند نفر میرزای دیگر نشسته اند مشغول نوشتن

هستند با هم حرف میزنند . )

( صدای امیردواب از پس پرده بلند میشود . )

من پدرشان در میاورم - منم شیر میخوانم .

( امیردواب داخل میشود با اوقات تلخ و با خودش

حرف میزند میرزا بزرگ و میرزاهای دیگر همه بلند

میشوند تعظیم میکنند . )

امیردواب : میرزا بوزورک !

میرزا بزرگ : بله قربان ( پیش میرود - سایر میرزا ها مینشیتند

مشغول کار و نوشتن میشوند )

امیردواب : من از دربار قهر کردم - گوتم دیگر نمیروم -

ولی خواهند خودشان آمد و منتم را بکشند .

میرزا بزرگ : یقین است - البته - بی حضرت اجل کارشان

از پیش نمیروند یقین است خواهند آمد .

امیردواب: بله خواهند آمد . . . . بله

میرزا بزرگ: بله

امیردواب: هر روز که سیروم دربار همه شیر میخوانند هی شاه خوشش میاید . . . منکه میخواهم يك عرضی کنم هی میگویند هس . . . هس . . . خفه شو . . .

من پدرشان را در میاورم !!

میرزا بزرگ: قربان بنده چه عرض کنم . . . بله

امیردواب: میرزا بوزورگی تو هم باید هر روز بگم شیری مثل مف خور الشعراء بگوئی که برای شاه بخوانم . . . خوشش بیاید.

میرزا بزرگ: قربان بنده چه طور میتوانم مثل مفخر الشعراء شعر عرض کنم ایشان چهل سال است در این کار استخوان خورد کرده امروز کسی در ایران و توران نمیتواند مثل ایشان شعر بگوید

امیردواب: حالا تو هم از مف خور الشعراء تعریف میکنی . . . اگر شیر نکوئی پدرت را در میاورم . . . اگر نکوئی پدرت را در میاورم . . . تو اینهمه مال من را خوردی نمیتوانی شیر بگوئی (باحالت نفیر در اطاق قدم میزند) میرزا بزرگ قربان بنده اهل دفتر هستم . . . بنده که شاعر نیستم امیردواب: پدر سوخته چرا شاعر نیستی؟

میرزا بزرگ: قربان او از بیچگی کارش همین بود .

امیردواب: تو در بیچگی چه کار میکردی؟

میرزا بزرگ: قربان او چهل سال در این کار استخوان خورد کرده .

امیردواب: پدر سوخته تو چرا نکردی .

میرزا بزرگ: قربان من طبع شعر ندارم .

امیردواب: (با تغییر) فراشباشی . . . فراش باشی . . .

(فراشباشی داخل میشود تعظیم میکند.)

بزن نوی سرش . . . پدر سوخته این همه مال من را

میدخوری طبع شیرنداری؟

(فراشباشی میزند بسر میرزا بزرگ.)

میرزا بزرگ: آخ قربان چشم . . . چشم هرچه بخواهید عرض

خواهم کرد . . .

امیردواب: اگر نکوئی پدرت را میسوزانم . . .

میرزا بزرگ: قربان عرض میکنم . . . ولی یقین بخوبی مفخر

الشعراء نخواهد شد . . .

امیردواب: اگر نشد پدرت را میسوزانم . . . بزنی تو سرش . . .

میرزا بزرگ: چشم قربان . . . چشم . . . خوب مضمونش چه باشد .

امیردواب: (قدری فکر میکند) خوب . . . او اش این طور

باشد همه نو کر شاه هستند . . . شاه آب را مثل پتیر

میبرد . . . زانو شب توی قاب میکند . همه خمیر هستند

. . . . پایش را در فلک میگذارند چوب میزنند . . .

مرغ جاک جاک میکند . . . همه جاقالی فرش کرده اند.

میرزا بزرگ: (در حین شنیدن این حرفها سرش را تکان میدهد

باحالت تعجب) قربان ، مفخر الشعراء همچو چیزها

در پیش شاه نخواهد گفت .

امیردواب: (باتغییر) پس من دروغ میگویم؟

میرزا بزرگ: خیر . . . خیر قربان بنده همچو جسارت نکردم . . .

مقصود این بود که شاید يك جور دیگر گفته حضرت



اشرف خاطر تان نیست.

امیر دواب : مرتکه کفتم همین طور گفت . شاه هم خوش آمد ..  
همه نیم ساعت گفتند به به . حالاتو میگوئی این طور نبود .  
میرزا بزرگ : ( قدری فکر میکند ) قربان اینگونه حرفها معنی  
ندارد ..

امیر دواب : ( باتغیر ) پس مرتکه من دروغ میگویم ؟ بزید توی ..  
میرزا بزرگ : چشم .. چشم قربان درست میفرمائید .. الآن  
عرض میکنم ..

امیر دواب : ها .. پدرسوخته اول گفتی نمیتوانم .. حالا  
میگوئی بله ... ها کتک .. مردم را آدم میکند .. خوب  
بگو .. زود بگو .. پدرت را در میادرم ...

میرزا بزرگ : ( بخودش ) خدا یا چه گیری افتادم .. این چه  
نو کری شد .. شاه آب را مثل پنیر میبرد .. مرغ  
جک جک می کند .. که معنی ندارد .

( بامیر دواب ) قربان بنده در راه نمک خوار کی عرض  
میکنم این حرفها خنده داره .. شاید شاه اوقاتش  
تلخ نه ... غضب بکنه .

امیر دواب : مرتکه من اوقاتم تلخ است تو هم حرف مف میزنی  
... بزید نوسرش ... مرتکه .. من خودم آنجا بودم  
مف خورالشعرا همین طور گفت ..

میرزا بزرگ : ( در بین کتک خوردن ) آخ .. آخ قربان هر چه  
مبخواهید عرض میکنم .. چشم ... بمن چه .. اختیار  
با خودتان است ... خودتان میدانید .

امیر دواب : خوب بگو .. حالا بگو .

میرزا بزرگ : ( بخودش ) خدا یا چه کنم ... این مرد که که

نمیفهمه ... من نباید اختیارم را بدم بدستش .

( بامیر دواب ) قربان عرض خواهم کرد ... ولی  
اجاره دارم که اگر بهتر هم توانستم بگویم عرض کنم .  
امیر دواب : مرتکه من دیوانه شدم ... چه قدر حرف میزنی  
.. بگو .. که بخور .. خلاص کن ..

میرزا بزرگ : چشم قربان .. چشم ( مینشینند مشغول فکر میشود )  
امیر دواب : مرتکه زود بگو ... چه قدر معطل میکنی .

میرزا بزرگ : چشم قربان .. چشم حالا تمام میشود ( مشغول است )  
پیشخدمت : ( داخل میشود ) قربان ندیم دربار میخواهد شرفیاب  
شود عرض میکند از حضور قبله عالم آمده .

امیر دواب : ( بعیرزا بزرگ ) مرتکه نگوفتم کارهاشان میماند  
خودشان میانند عقب من ... زود بگو .. زود تمام کن .  
( به پیشخدمت ) بگو بیاید ( قدم میزند و دستش پشت  
سرش ) بگو بیاید .

ندیم دربار : ( کمی خم میشود ) سلام علیکم

امیر دواب : ( باتغیر ) علیکم السلام .

ندیم دربار : قبله عالم امر فرمودند که سرناهار حاضر شوید .

امیر دواب : ( باتغیر ) من دیگر نو کری نمی گویم ... قسم  
خورده ام ... دیگر یایم را آنجا نخواهم گذاشت .

ندیم دربار : چرا حضرت اشرف باین زودی اوقاتان تلخ  
میشود .

امیر دواب : خودت نمیبینی که این مرتکه کریم شیره چه میکند  
... چه میگوید .

ندیم دربار : قربان اگر درست ملاحظه بفرمائید تقصیر او هم نیست  
... باواشاره میکنند که مخصوصاً این حرفها را بزند

امیر دواب : کدام پدر سوخته اشاره کرده است باو . . . .  
 ندیم دربار : آخ - قربان فحش ندهید . . . خواهش دارم فحش  
 ندهید . . . اسباب مسئولیت بندهم خواهد شد .

امیر دواب : ده بگو . . . (باتغیر) ده بگو به بینم کدام پدر سوخته  
 اشاره کرده است پدرش را در بیاورم.

ندیم دربار : قربان چرا تکلیف شاق میکنند . . . چه طور بنده  
 میتوانم همچو چیزی عرض کنم شما باید خودتان ملتفت  
 این مسائل باشید . . . خیر خواه شمندم تشریف بیاورید .

امیر دواب : خیر من دیگر نوکری نخواهم . .

ندیم دربار : خیر خواهش دارم . خوب بنده را مرخص فرمائید .  
 امیر دواب : کوجا . . کوجا . . حالا بروید .

ندیم دربار : خیر . . . اجازه فرمائید خدا حافظ (خارج میشود).  
 امیر دواب : خدا فیظ . . . خوب من فکر میکنم .

( بمیرزا بزرگ ) مرتکه دیدی گو فتم خودشان میانند  
 عقبم . . . همه کارها لنگ میماند.

میرزا بزرگ : بله قربان . . . بنده که میدانستم (بانپسم)

امیر دواب : خوب شیرها را تمام کردی .

میرزا بزرگ : بله . . بله قربان تمام کردم .

امیر دواب : خوب بخوان به بینم . . .

میرزا بزرگ : چشم . . . این است :

گر شه سر کین باشد سرا بر منش برد

در گریه همی افتند سکان ملاء اعلی

طبایخ توای خسرو نسر فلکش در دیک

با قاب پلو آرد آن نسر همه شبها

بلبل چورخت دیدی اندر قفس او خواندی

زانرو که تو گل هستی ای شاه جهان آرا

من بنده این شاهم جز شاه نمیخواهم

هر چند که گویندم از خسرو و شروانها

( پیش می رود و کاغذ شعر را میدهد ) قربان بفرمائید .

امیر دواب : ( کاغذ شعرها را میگیرد ) خوب . . هه . . اهن اح .

میرزا بزرگ : يك دفعه خواهش دارم اینجا خوب مطالعه بفرمائید

برای اینکه اگر شعر را درست نخوانند خراب میشود

. . . خوب . بفرمائید .

امیر دواب : من خودم میدانم . . . که نخور ( پشت میکند

بمیرزا بزرگ که بیرون برود ) .

میرزا بزرگ : ( دامن امیر دواب را میگیرد ) قربان خواهش

دارم يك مرتبه بخوانید . . . خواهش دارم - قربان

امیر دواب : ( دامنش را از دست میرزا بزرگ میکشد ) مرتکه

من خودم میدانم . . . که نخور . . .

میرزا بزرگ : ( دوباره امیر دواب را میگیرد ) قربان خواهش

دارم .

امیر دواب : مرتکه که نخور . . ولم کون

میرزا بزرگ : قربان خواهش دارم .

( در وقتیکه میرزا بزرگ اصرار میکند و امیر دواب قبول نمیکند

و فحش میدهد پرده می افتند )

## پرده چهارم

نمایشگاه در اطاق ناهار شاه . . يك صندلی و يك ميز

— — —

( پرده بالا می رود شاه روی صندلی نشسته و در جلوش

میز ناهار است و مشغول خوردن است . . . پیشخدمت  
آب میآورد اول خودش میخورد و بعد میدهد بشاه .  
شاه : صدر اعظم ! این مرد که که از فرنگستان آمده بگو بیاید  
صدر اعظم : ( تعظیم میکند ) بله قربان .

صدر اعظم اشاره بر رئیس خلوت میکند . رئیس خلوت  
خارج میشود . رئیس خلوت با سفیر الملك داخل  
میشوند تعظیم میکنند .

شاه : مرد که کی آمدی ؟

سفیر الملك : غنبن سه چهار غوزه ! ( ۱ )

شاه : مرد که تو اهل کجا هستی ؟ ( با حالت تغییر ) .

سفیر الملك : غنبن ایغانی ! ( ۲ )

شاه : مرد که ایغانی دیگه چی چیه . . چرا این طور حرف میزنی

سفیر الملك : غنبن چهاغ سالدغ بلجیک بودم .

شاه : ( با تغییر ) مرد که منو مسخره کردی میر غضب ! میر غضب

( میر غضب فوراً داخل میشود ) .

سر این مرد که را همین جابیر . . .

( سفیر الملك فوراً غش میکند می افتد ) .

صدر اعظم : ( تعظیم میکند ) قربان سر ناهار است . . شگون

ندارد بیچاره نفهم است . . . غلط کرد . . بنده شرط

میکند که دیگر این طور در حضور قبله عالم چیزی

بعرض نرساند .

شاه : پس بزنی تو سرش ( پیشخدمتها میزنند بر سفیر الملك )

صدر اعظم ! اگر محض خاطر تو نبود همین حالا سرش میبریم .

صدر اعظم : ( بشاه تعظیم میکند - - و بعد رو میکند بسفیر الملك )

مرد که چرا مثل آدم حرف نمیزنی .

سفیر الملك : قربان تو به کردم . . . غلط کردم . . توبه کردم

شاه : خوب حالا بلد شدی حرف بزنی .

سفیر الملك : بله قربان . . بله .

شاه : خوب بگو به بینم بلجیک چه طوره - راهها امنه - ارزانیه ؟

سفیر الملك : قربان راهها از توجهاات ملوکانه خیلی امن است -

ولی همه چیزها خیلی گرانست خصوصاً نان و گوشت .

شاه : چرا نانوانها و قصابهارا بدار نمیزنند ؟

سفیر الملك : قربان چه عرض کنم .

شاه : بنظرم شاه آنجا خیلی بی عرضه است . خوب احوالش

چه طور بود ؟

سفیر الملك : احوالش خیلی خوب بود عرض سلام میرساند -

يك سفیر هم فرستاده هر وقت امر و مقرر بفرمایند بخاک

بوسی شرفیاب شود .

شاه : لقب سفیر بلجیک چه چیز است .

سفیر الملك : قربان لقب ندارد .

شاه : معلوم میشود آن پدر سوخته هم از تو بی عرضه تراست .

فارسی بلده ؟

سفیر الملك : بله قربان بله . . .

شاه : بگو عصری بخاک بوسی سر افراز شود . . خوب پدر

سوخته حالا دیدی چه طور مسجع و مقفی حرف میزنی

برو کم شو ( سفیر الملك پس پس میرود تعظیم میکند ) .

رئیس خلوت : ( داخل میشود تعظیم میکند ) قربان آقایانوس العلوم

انباری داماد بحر العلوم شاکر دی يك قدری حرماى

تبرک شده آورده میخواهد بخاک پوشی سرافراز شود .  
شاه : خوب بیاید .

رئیس خلوت : (تعظیم میکند خارج میشود) .

اقیانوس العلوم : ( بارئیس خلوت داخل میشود تعظیم میکند )  
ایها الملك العظيم - این خرماها تبرک است بجهت ملك الملوك آورده ام .

(پیش میرود و بشقاب خرما را پیش شاه میگذارد) .

شاه : ( یکدانه خرما بر میدارد و در حال خوردن ) اقیانوس

العلوم این خرماها را کی تبرک کرده است ؟

اقیانوس العلوم : ایها الملك الملوك خودم تبرک کردم .

(شاه و حضار میخندند) .

شاه : بارک الله معلوم میشود شما خیلی کارهای خوب میکنید .

اقیانوس العلوم بلا -- ایها الملك .

کریم شیرة : -- التیه -- التیه ( همه میخندند ) .

شاه : اقیانوس العلوم ابزاری . . خوب بگو به بینم چه علمها

خواندهای که اقیانوس شدی ؟

اقیانوس العلوم : ایها الملك الملوك . . . صرف نحو ، قواعد ، منطق

حکمت ، طبابت ، فقه ، اصول ، علوم ارضیه ، فنون

سماویه ، جفر ، رمل ، اسطرلاب و . . .

کریم شیرة : هشت هشت ( همه میخندند ) .

اقیانوس العلوم : نجوم ، فلک ، علم اعداد ، علم ابدان ، علم موسیقی

و علم معرفة البلدان .

کریم شیرة : هر هر هشت چش ( همه میخندند ) .

اقیانوس العلوم : علم . . .

شاه : خوب بس است ماشاء الله ماشاء الله تمام اینها را

شما خواندهاید ؟

اقیانوس العلوم : بلا . . ایها الملك .

کریم شیرة التیه . . . درشت است . لا بلا تون و حلوا ( همه میخندند ) .

شاه : خوب . . جناب اقیانوس العلوم بلجیک خوردی ؟

اقیانوس العلوم : بلا . . ایها الملك العظيم ( همه میخندند ) .

شاه : خوب به به بگو به بینم کجا بلجیک خوردی .

اقیانوس العلوم : نمیدانم در کربلای معلی خوردم یا در نجف

اشرف ( همه تبسم میکنند ) .

شاه : یقین داری که خوردی ؟

اقیانوس العلوم : بلا ایها الملك ... بهمان حجری که بوسیده ام

خورده ام .

شاه . بزنید تو سر این مرد که (پیشخدمتها میزنند بسر اقیانوس

العلوم) مرد که همه علوم توهم مثل همین است .

اقیانوس العلوم : ایها الملك العظيم بالله و نالله که صیغه قسم است

خورده ام .

شاه : مرد که احمق بلجیک اسم يك مملکتی است تو بلجیک

خوردی ؟ -- رئیس خلوت این مرد که پدر سوخته را

بیرون کن . رئیس خلوت و چند نفر پیشخدمت اقیانوس

العلوم را میکشند بیرون) .

پدر سوخته اگر محض خاطر این عمامه نبود پدرت را

میسوزاندم برو کم شو . . . .

(در این حال ندیم دربار داخل میشود تعظیم میکند) .

شاه . ندیم دربار .

ندیم دربار : بله قربان (تعظیم میکند) .

شاه : مرد که بلجیک خوردی .

ندیم دربار: ( باتبسم ) قربان بلجیک اسم یک مملکتی است چیز خوردنی نیست.

شاه: کجا است . . کدام طرف است ؟

ندیم دربار: قربان آنطرف تبریز.

شاه: هیچ کسی را از اهل ایجا میشناسی . . دیدی ؟

ندیم دربار: بله قربان . . . شیخ الاسلام بلجیک پارسال این جا بود .

شاه: یقین داری . . خودت دیدی ؟

ندیم دربار: بله قربان . . .

شاه: این پدر سوخترا هم ببندازید . . بزنید .

(پیشخدمت ها ندیم دربار را میاندازند میزنند) .

ندیم دربار: آخ قربان . . آخ . . آخ . . قربان که خوردم .

شاه: مرد که اهل بلجیک همه کافرند . . . تو شیخ الاسلام .

شانرا میشناسی ؟

ندیم دربار: قربان . . . تصدقت کردم . . میدانم همه کافرند . . .

شیخ الاسلام هم رفته بود آنها را مسلمان بکنه . . آخ:

شاه: بزنید . . . بزنید .

امیر دواب: ( داخل میشود ) آخ قربان بزنید من شیر گفتم

(خودش را میاندازد روی ندیم دربار) قربان بخانزاد به

بخشید . . من شیر گفتم . . ( درحالتیکه میدود بطرف

ندیم دربار کاغذ شعر از دستش میافتد کریم شیر

برمیدارد) .

ندیم دربار: آخ آقای امیر دواب دستم بدامفت .

امیر دواب: قربان شیر گفتم بمن ببخشیدش . . .

صدر اعظم: ( تعظیم میکند ) قربان ببخشیدش باین خانزاد . . .

نمیفهمد.

شاه: ولش کنید . . مرد که هر چه از تو میپرسند بیخود نگو بله .

امیر دواب: قربان منهم مثل مفخورالشهر اشیر گفتم .

(همه میخندند) .

شاه: امیر دواب تو که تا بحال شعر نمیگفتی . . . حالا تو هم

شاعر شدی بلکه خودت نگفتی .

امیر دواب: بله قربان شیر گفتم . . خودم هم گفتم .

شاه: بخوان بهیمنم چه مهملی بهم بافتی .

امیر دواب: ( میگردد عقب کاغذ ) په این کاغذ کو (همه میخندند)

آخ این کاغذ چه طور شد . . . په پند این میرزا بزرگ

بسوزد ( شاه و حاضرین میخندند )

په چرا میخندید اینک خنسه ندارد ( شاه و دیگران

میخندند) په این کاغذ کو!

شاه: ( باتبسم ) مرد که کدام کاغذ .

کریم شیر: آقای امیر دواب . . کاغذ شما همین است ( کاغذ را

نشان میدهد )

امیر دواب: آخ همین است . . گوربات برم حاجی کریم بده بمن

(پیش میرود که کاغذ را بگیرد کریم شیر پس میدود

آخ گوربات برم حاجی کریم شیرها را بده ( میدود

بطرف کریم شیر) جان من بده گوربات .

کریم شیر: آخ نمیدم . . آخ نمیدم ( با خنده و حرکات

مسخره گی) .

(شاه و همه میخندند) .

صدر اعظم: ( باحالت تبسم ) امیر دواب عرض کردم بسه .

کریم شیر: آقای امیر دواب بفرمائید ( کاغذ را میدهد) .

شاه: خوب امیر دواب بخوان ببینم .

( همدتسم میکنند )

امیر دواب: هه هه .. اهن ( قدری بکاغذ نگاه میکند ).

شاه: ده بخوان چه ته .

امیر دواب: چشم قربان ... کرشه سر کین باشد سزا طرمیش

بوزده - در گریه می افتند سگان ملاغلی .. طباخ

توای خر پسر فلکش زردک - باقاب پلو و آرد آن

پیشر همه شبها - بول بول بردرخت ریبدی اندر قفس

آخوند ..

( همه بلند میخندند . )

شاه: به به عجب شعر گفتمی .. به به ( باخنده ) .

صدر اعظم: ( باتسم پیش میاید ) آقای امیر دواب بس است .

امیر دواب: ( باتغیر ) باز همه میخندید .. صبر کن تمام شود .

صدر اعظم: ( با حالت تبسم ) آقای امیر دواب عرض کردم

بس است

شاه: ( با حالت خنده ) صدر اعظم این کاغذ را بگیر بخوان

چه نوشته .

امیر دواب: من خودم میخوانم .

صدر اعظم: خوب التفات بفرمائید .. ( کاغذ را بزور از دست

امیر دواب میگیرد )

شاه: صدر اعظم بخوان ببینم چه نوشته .

صدر اعظم: کرشه سر کین باشد سر ابر هنش برد

در گریه همی افتند سگان ملاء اعلی

طباخ توای خسرو نسر فلکش دردیک

باقاب پلو آرد آن نسر همه شبها

بلبل چورخت دیدی اندر قفس او خواندی

کوئی که تو کل هستی ای شاه جهان آرا

من بنده این شاهم جز شاه نمی خواهم

هر چند که گویندم از خسرو شروانها

شاه: صدراعظم بدمعری نیست ..

امیر دواب این معرها را کی گفته ؟

امیر دواب: کوربان این شیرهارا خودم گفتم .

شاه: مرد که اینها معراست .. اگر دروغ گفتمی سرت را میبرم ..

که نخور .

امیر دواب: کوربان ... میرزا بزرگ ...

شاه: خوب معلوم شد ... نفست بگیرد ...

صدر اعظم ( شاه از روی صندلی بلند میشود )

خوب حالا همه مرخص هستید . عصری همه با لباس خوب

بیائید که سفیر بلجیک میاید ( همه تعظیم میکنند و

خارج میشوند ) .

شاه: امیر دواب بمان کارت دارم .

( شاه و امیر دواب تنها و همه خارج شده اند . )

شاه: امیر دواب امروز عصری سفیر بلجیک میاید آن میز بزرگ

را میدهی میگذارند در اطاق سلام ... چند صندلی هم

میگذارند دورش ... يك سفره قلم کار هم بیندازند روش ..

تاها بیائیم .

امیر دواب: چشم کوربان ... ولی کور ..

شاه: هس نفست بگیرد

... : پرده میافتد : ...

### پرده پنجم

— پرده بالا می‌رود —

امیر دواب : ( در دربار تنها در اطاق قدم می‌زند ... اوقاتش تلخ است )

امیر دواب : همه تقصیر این میرزا بوزورک پدر سوخته است — پدرش را در می‌آورم — من باو می‌گویم شیر بگو او میر می‌گوید — من پدرش را در می‌آورم ... پیش خدمت باشی ! — پیش خدمت باشی !..

پیش خدمت باشی : ( داخل میشود ) بله قربان ( تعظیم میکند )  
امیر دواب : برو فراشباشی را بگو بیاید .

( پیشخدمت باشی تعظیم میکند خارج میشود )

امیر دواب : ( تنها ) من پدرش را آتش می‌زنم .

( فراشباشی با پیشخدمت باشی داخل میشوند - تعظیم میکنند )

امیر دواب : بروید این میرزا بوزورک پدر سوخته را زنجیر کنید بیارید .

فراش باشی : ( تعظیم میکند ) چشم قربان .

( پیشخدمت باشی و فراشباشی هر دو خارج میشوند )

امیر دواب : همه تقصیر این میرزا بوزورک است - من می‌گویم شیر بگو او میر می‌گوید - پدرش را می‌سوزانم ... په

... من امروز ناهار نخوردم ... من گورسنه هستم و

خودم نمیدانم ... پدرشان را در می‌آورم ... پیشخدمت

باشی !

پیشخدمت باشی : ( داخل میشود تعظیم میکند ) بله قربان .

امیر دواب : پدر سوخته من امروز یادم زفت ناهار بخورم - پدرتان را در می‌آورم ... پدر همه می‌سوزانم -

پیشخدمت باشی : قربان بنده چه تقصیری دارم ... خوب هر چه می‌فرمائید حاضر کنم میل بفرمائید .

امیر دواب : پدر سوخته حالا زبان درازی میکنی ... پدرت را می‌سوزانم .

پیشخدمت باشی : قربان اختیار دارید ( تعظیم میکند )

امیر دواب : خوب من چه بخورم .

پیشخدمت باشی : هر چیز میل مبارک است امر بفرمائید از آشپزخانه همایونی حاضر کنیم .

امیر دواب : خوب چند ساعت داریم بعصر .

پیشخدمت باشی : قربان یعنی می‌فرمائید چند ساعت داریم بغروب

امیر دواب : پدر سوخته من می‌گویم بعصر تو می‌گوئی یعنی بغروب پدرت را در می‌آورم ...

پیشخدمت باشی : قربان بنده چه تقصیری دارم - آخر عصر يك وقت معینی نیست که عرض کنم فلان قدر داریم بعصر .

امیر دواب : پدر سوخته یعنی قبلاً عالم نمی‌فهمد .

پیشخدمت باشی : قربان بنده هیچ همچو غلطی نکردم !

( بخودش ) این مرد که نمی‌فهمد - حالا يك چیزی بگو

خودت را خلاص کن - لعنت بشیطان خدا یا امروز بروی کی

نگاه کردم .

( رومیکنند باه پدر دواب )

قربان درست می‌فرمائید يك ساعت ونیم داریم بعصر .

امیر دواب : ها ... ها ... پدر سوخته اول گفتی بغروب حالا

میگوئی بعصر پدرت را میسوزانم .

پیشخدمت باشی : قربان اختیار باشماست هر کاری بکنید حق دارید .

امیر دواب : خوب من امروز چه بخورم ... گورسنه هستم .

پیشخدمت باشی : هر چه میفرمائید .. بنده چه عرض کنم .

امیر دواب : پدر سوخته يك چیزی بگو پدرت را در میآورم .

پیشخدمت باشی : چشم قربان .. چلو میل دارید .

امیر دواب : نه

پیشخدمت باشی : پلو میل دارید .

امیر دواب : نه

پیشخدمت باشی : خورش میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : آب گوشت میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : آتش میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : ( کمی فکر می کند ) میوهجات میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : تخم میل دارید!

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : هویج میل دارید

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : ترب میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : خیار چنبر میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : ( بخودش خدا با چه بگم ( کمی فکر میکند )

قزبل قورت میل دارید .

امیر دواب : نه .

پیشخدمت باشی : پس قربان گورسنه تان نیست .. چیزی میل ندارید .

امیر دواب : مرتکه من میگویم گورسنه هستم .. نو میگوئی

چیزی میل نداری .

امیر دواب : ( بانغیر ) پس مرتکه چرا نان و پنیر خیکی و نعنا

نکفتی .

پیشخدمت باشی : هر چه بفرمائید حق دارید ... همین یکی را

فراموش کردم - میفرمائید بروم از آشپزخانه هما بونی

نان و پنیر خیک و نعناي خشك بیاورم .

امیر دواب : يك نفر بفرست برود از اندرون ما پنیر خیک بیاورد .

پیشخدمت باشی : ( تعظیم میکند ) چشم قربان ( خارج میشود )

امیر دواب : پیشخدمت باشی ... پیشخدمت باشی ! ..

پیشخدمت باشی : ( بر میگردد ) بله قربان ( تعظیم می کند ) .

امیر دواب : بگو پنیر از هر دو خیک بیاورند .. نوبت اندرون

دو تا خیک است .

پیشخدمت باشی : چشم قربان ( تعظیم میکند خارج میشود )

امیر دواب : ( تنها در اطاق قدم میزند با اوقات تلخ )

امروز پدرش را بیاورم ... پیشخدمت باشی ...

پیشخدمت باشی ...

پیشخدمت باشی : ( داخل میشود ) بله قربان ...

امیر دواب : برو آن سفره قلمکار را باهفت نه تا صندلی بیاور .



پیشخدمت باشی : چشم قربان (تعظیم میکند خارج میشود)

امیر دواب : ( بخودش - تنها در اطاق ) من باید يك آدمی پیدا کنم که هم اهل دفتر باشد - و هم از مف خور الشهرا بهتر شیر بگوید هر روز يك شیری بگوید - من بیرم پیش شاه بخواتم خوشش بیاید این میرزا بوزورک کاری ارزش نمیاید .

( پیشخدمت باشی باچند فرانس صندلی هارا میاورند )

امیر دواب : پیشخدمت باشی .

پیشخدمت باشی : بله قربان (تعظیم میکند) .

امیر دواب : نوبك کسی سراغ نداری که هم اهل دفتر باشد و هم مثل مف خور الشهرا شیر بگوید .

پیشخدمت باشی : ( بخودش ) خدا با چه بگم که فحش شنوم

کتک هم نخورم . . . خدا با امروز چه گیری افتادیم .

( بامیر دواب ) قربان بنده سراغ ندارم . . . ولی این

نایب حسن فرانس گفته بود که يك همچو آدمی میشناسد .

نایب حسن : ( در حالیکه مشغول گذاشتن صندلیهاست ) بنده کی

همچو عرضی کردم .

پیشخدمت باشی : خدمت حضرت اشرف دیگه دروغ نگو، انکار هم

نکن ... تو دیروز نگفتی ؟ ..

امیر دواب : مرتکه چرا پنهان میکنی ... عرض کن .

پیشخدمت باشی : دیگه چرا پنهان میکنی ... عرض کن

نایب حسن : قربان من همچو غلطی نکردم .

امیر دواب : بزاید توسرش ( فراشها میزنند بسر نایب حسن )

نایب حسن : قربان این پیشخدمت باشی بامن دشمنی داره .

امیر دواب : اگر این مرتکه را که هم شاعر هست و هم اهل دفتر فردا نیاوری پدرت را میسوزانم .

( يك پیشخدمت بايك سینی و دو بشقاب پنیر داخل میشود تعظیم میکند )

امیر دواب : از هر دو پنیر آوردی .

پیشخدمت : بله قربان .

( امیر دواب مینشیند روی يك صندلی و پیشخدمت بشقاب را میگذارد روی صندلی دیگر ) .

امیر دواب : آخ خیلی گورسنه هستم ... پدروخته ها ... ( مشغول خوردن میشود ) پیشخدمت باشی !

پیشخدمت باشی : بله قربان .

امیر دواب : ازده ها دوخیک پنیر بجهت اندرون آورده بودند .

پیشخدمت باشی : بله قربان .

امیر دواب : يك خیک بجهت من آورده بودند . . . يك خیک بجهت خانم ...

( يك قدری پنیر از بشقاب بر میدارد میدهد به پیشخدمت باشی )

بخور به بین چه طور است .

پیشخدمت باشی : ( پنیر را میگیرد میخورد مزه مزه میکند سری

تکان میدهد ) قربان خیلی خوب است .. به به ..

امیر دواب : این از خیک من است .

پیشخدمت باشی : بله قربان باید همین طور باشد . . . بله .

امیر دواب : ( قدری پنیر از بشقاب دیگر بر میدارد میدهد به

پیشخدمت باشی )

پیشخدمت باشی از این بخور به بین چه طور است ؟

پیشخدمت باشی : (پنیر را میگیرد میخورد مزه مزه میکند سرش را تکان میدهد)

به به ... اینهم خیلی خوب است ... در واقع تعریف دارد خیلی خوب است ... به به .

امیر دواب این از خیک خانم است .

پیشخدمت باشی : بله باید همین طور باشد .. بله خیلی تعریف دارد .  
امیر دواب : خوب بگو ببینم مال خیک من بهتر است یا مال خیک خانم .

پیشخدمت باشی : ( بخودش ) خدایا پناه بتو .. چه بگم که کتک نخورم ( باهیر دواب )

قربان گمان میکنم که مال خیک خانم بهتر است .

امیر دواب : ها بارك الله بله میدانی چرا پنیر خیک خانم بهتر است؟  
پیشخدمت باشی : خیر قربان ... بنده چه عرض کنم .

امیر دواب : خیک من توی راه سوراخ شد باد زد - اما خیک خانم هیچ باد نزده .

پیشخدمت باشی : بله قربان همین طور است که میفرمائید - پنیر خیک خانم خیلی تعریف دارد .

میرزا بزرگ : ( از پشت پرده صدایش بلند میشود ) آخ من بیچاره چه کردم - آخ خدا .

امیر دواب : ها ! ( کمی گوش میدهد ) - آخ این پدر سوخته را آوردند !

میرزا بزرگ : ( با زنجیر و چند نفر فراش داخل میشود ) ...

آخ قربان بنده چه تقصیری کردم ... آخ بعد از سی

و دو سال خدمت این جزای منه ؟ امروز از صبح تا حالا

یک دقیقه خوش نبودم .. آخ چه تقصیری کردم .

امیر دواب : پدرت را امروز میسوزانم .

میرزا بزرگ : آخه قربان چه تقصیری کرده ام .

امیر دواب : پدر سوخته برای قبله عالم میرمی کوئی ... من بتو نگفتم شیر بگو ... پدرت را در میآورم .

میرزا بزرگ : قربان بنده عرض نکردم که بنده شاعر نیستم و نمیتوانم شعر عرض کنم ... قربان بنده اهل دفتر نیستم .

امیر دواب : پس چرا گفتی ... پدرت را میسوزانم .

میرزا بزرگ : قربان حضرت اشرف آنقدر اصرار کردید .. بنده هم بقدر مقدور چیزی عرض کردم .

امیر دواب : پدر سوخته خفه شو - تو دیگر معزولی - امروز

روز آخر تست ، نایب حسن گفته يك آدم بیاورد که هم

شیراز مف خورالشهرابتر بگو بدو هم اهل دفتر باشد .

نایب حسن : قربان این پیشخدمت باشی با من دشمن است ... بنده همچو کسی سراغ ندارم .

امیر دواب : بزنی تو سر این پدر سوخته ... اگر کوئی بیاید پدرت را در میآورم .. بیرونش کنید .

( فراشها بیرونش میکنند ، )

میرزا بزرگ : قربان بنده را تصدق کنید - مرخص بفرمائید -

بنده دیگر میخواهم در این آخر عمر گوشه نشین بشوم .

امیر دواب : پدر سوخته خفه شو ... پدرت را میسوزانم .. این

پدر سوخته را ببند ازید ... ( فراشها میرزا بزرگ را میبندازند )

آن سفره قلمکار را ببند ازید رویش .

میرزا بزرگ : قربان بنده را بخدا ببخشید ... توبه کردم .. دیگر

نوگری نمیکنم ...

امیر دواب : خفه شو پدر سوخته . . آن صندلی‌ها را بگذارید دورش  
میرزا بزرگ : -- آخ مردم بفریاد من برسید . . آخه من چه

تقصیری کردم ؟

امیر دواب : بزنید تو سرش . . .

( از پشت پرده ) برید . . . برید . . . بایست . . . بایست .

( شاه و صدراعظم و سفیر الملک و سفیر بلجیک و سایر درباریان

داخل میشوند . )

( باحالت تعجب و تغییر ) امیر دواب . . امیر دواب این

دیگه چه چیز است ؟! این کیه !؟

( همه درحالت تعجب هستند . )

امیر دواب : گوربان این میرزا بوزور گست . قبله عالم فرمودید.

شاه . ( با تغییر و تعجب ) مرد که من گفتم میز بزرگ را بگذار

اینجا .

امیر دواب : گوربان اینهم میرزا بوزور گست میرزا کوچک که

نیست .

شاه : بزنید تو سر این پدر سوخته ( فراشها میزنند )

امیر دواب : گور . . .

شاه : بزنید بیرونش گنید ( فراشها امیر دواب را بیرون میکنند )

میرزا بزرگ : ( با حالت پربشان از زیر سفره قلمکار سر بیرون

کرده ) آخ تصدقت کردم بدادم برسید . ( از زیر

قلمکار بیرون میاید میروود بطرف ) شاه . . آخ قربان

بدادم برسید !

شاه : خوب بس است پدرش را میسوزانم .

- : پرده میافتد : -

( پایان )